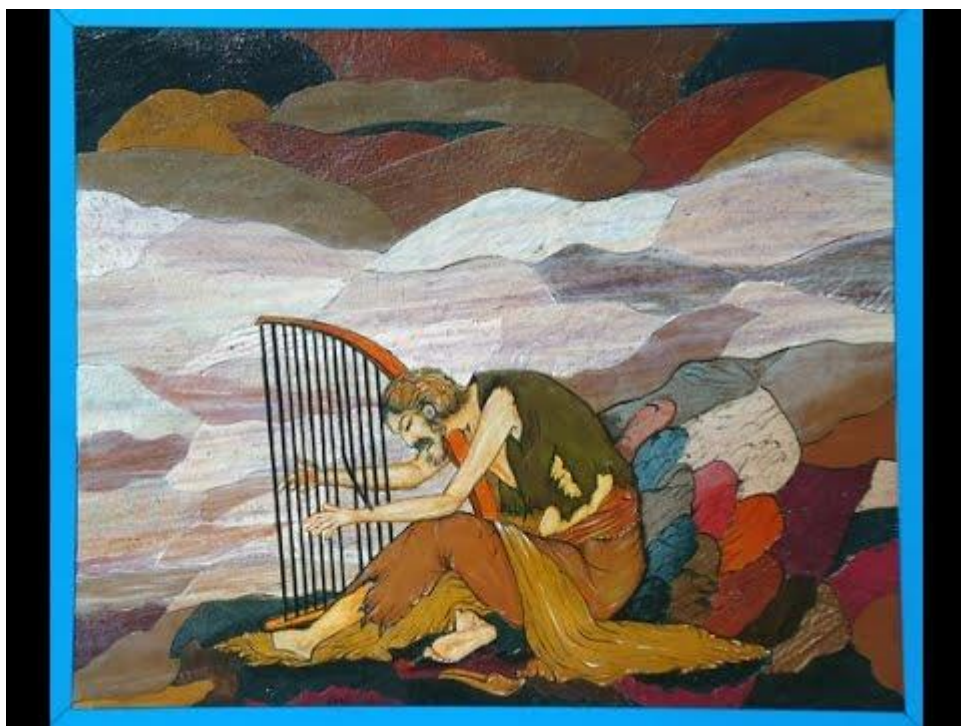




پیر چنگی

آن شنیدستی که در عهد عمر
بود چنگی مطربی با کر و فر

پیرمردی نوازنده‌ی سازی، در نهایت عسرت و درماندگی شب به گورستان مدینه پناه برده و از ابتدای شب تا صبح گاهان برای خدای می‌نوازند و توقع دارد، خدا در بهای ابریشم نوازشش لقمه نانی به او برساند. در همین هنگام عمر دومین خلیفه‌ی مسلمین به خواب می‌بیند که هاتفی غیبی به او امر می‌کند، هفت صد دینار از بیت‌المال برگیرد و بنده خاص و شریفش را اطعام کند.

بنده‌ای داریم خاص و محترم
سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام
هفت صد دینار در کف نه تمام
عمر از خواب پریده و زر برگرفته و به گورستان می‌شتابد. هرچه جست‌جو می‌کند، جز پیرمردی مطرب که سر بر سازش خفته است، نمی‌یابد.
گرد گورستان روانه شد بسی

غیر آن پیرو نبود آن جا کسی
 ناچار و ناباورانه به سوی او میرود و عطسه ای می کند.
 گفت حق فرمود ما را بنده ای ست
 صافی و شایسته و فرخنده ای ست
 پیر چنگی کی بود خاص خدا
 پیرمرد از خواب برخاسته و عمر، محتسب اسلام را بالای سر خود می بیند. از ترس می خواهد
 بگریزد که عمر او را متوقف کرده و پیام خدا را به او میدهد.
 مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 پیرمرد که از فقر و تنگ دستی نجات یافته، سرگذشت خود را شرح می دهد که در جوانی برو بیای
 داشته و مردم عزت و احترامش می کرده اند.
 آن شنیدستی که در عهد عمر
 بود چنگی مطربی با کر و فر
 بلبل از آواز او بی خود شدی
 یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
 و حالا حتا زن و فرزندان او را رانده اند.
 چون برآمد روزگار و پیر شد
 باز جان او از عجز پشه گیر شد
 به همین جهت به گورستان پناه آورده و تمام شب را برای خدا نواخته است. او به دست عمر
 توبه کرده و ساز خود را می شکند.

اشخاص

عمر
 پیرچنگی

عمر "مردی سخت گیر و متعصب و گه نه گرا، با پیشینه ای از شراب خواری و باده گساری، لوطی-
 گری و قمه کشی در می خانه ها، به اسلام گروید و جانشین پیامبر شد. او در سخت گیری آن چنان
 بیرحمانه رفتار می کرد که به لقب محتسب به معنی پاسبان و آجان دین معروف شد. او در رفتار تند و
 خشونت بار خود چنان اصرار می ورزید که باید گفت، خوی عرق خوری و لات بازی و چاقو کشیش هیچ-
 گاه او را ترک نکرد. چنان که پسر خود را که در مصر شراب خورده و به دست عمرو ابن عاص تعزیز
 شده بود، زیر شکنجه ی شلاق به کشتن داد. در این قصه نیز حضور و هیبت او پیرنوازنده را چنان
 ترسانده که قصد فرار از گورستان را می کند. از آن بدتر او را مجبور به توبه می کند. عمر مثل همه ی
 آخوندها سر منبر رفته و شرح مبسوطی در خصوص توبه و انابه تقریر می نماید.
 پیرچنگی "هنرمندی که همه ی عمر خود را در شادی و نشاط مردم صرف کرده، در آخر عمر که
 جوانی و رعنائی و خوش آوازی رو به نقصان رفته، در عوض استادی و خبره گیش فزونی یافته، محتاج
 لقمه نانی از خانه و کاشانه ی خود رانده شده است. او ناچار به گورستان شهر پناه برده و برای خدای

که در جهان اسلام قادر مطلق و صاحب اختیار همه کس و همه چیز است، شب تا سحر می نوازد که پاره نانی گدایی کند. سرنوشتی که همه ی هنرمندان و متفکرین و نویسندگان و شعرای اسلام عزیز به آن گرفتار شده و می شوند

استاد معظم این داستان را از شیخ ابوسعید ابوالخیر به نقل محمد منور از کتاب "اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر" گرفته است. او در اصل داستان تغییریاتی داده که به نظر باعث ضعف و ناهنجاری قصه شده است. در داستان اصلی این خود ابوالخیر است که پیش کارش "حسن مودب" را به ماموریت می فرستد. پول هم نه از خزانه دولت بلکه صدقه ای است که پیرزنی به خانقاه شیخ تقدیم کرده است. بین شخصیت ابوالخیر و عمر فاصله از زمین تا آسمان است. عمر چنان مردم گریز است که همه از او می گریزند. کسی که به جگر گوشه ی خود به خاطر او امر مردی از غار حرا رحم نمی کند، و خوی درنده ی باده گساریش او را به کشتن فرزند وادار می کند، با موسیقی دانی که حرمت شهر مقدس مدینه را آلوده است، چه خواهد کرد؟ عمر چنان از مردم به دور افتاده است که هاتف غیبی از چنگی مردی در گورستان خبرش می کند. اما ابوالخیر، مردی جهان دیده و شهر گردیده است. با مردم نشست و برخاست دارد. به هر گوشه و کنار سر می زند، یار و مددکار مردم و درماندگان است. با آن که پیروانش به او نیز معجزات و کرامات خیالی بسته اند، اما او چنان شکوه مند از میان تمام خیالات افسانه آمیز سر برمی آورد که هیچ لزومی به هاتف غیبی، خواب نما شدن، کف بینی، طالع گشایی و رمالی ندارد. در داستان اسرار التوحید، این پیرچنگی است که بی هیچ مقدمه ای از طرف شیخ، داستان را تعریف می کند. اما در روایت مولانا مقدمه ای بسیار طولانی در خصوص موسیقی که میداند، در اسلام حرام اعلام شده و حالا عمر با آن برخورد پیدا کرده است، می دهد. استاد چنان خاضعانه در باب موسیقی حرف میزند که گویی از مسیولان و شریعتمداران برای موسیقی حلالیت گدایی میکند.

گر بگویم شمه ای ز آن نغمه ها

جان ها سر برزنند از دخمه ها

جان های مرده اندر گور تن

برجهد ز آوازشان اندر کفن

ای فنا پوسیدگان زیر پوست

بازگردید از عدم ز آواز دوست

او امر هاتف غیبی را، آواز فرشتگان و پریان را و صدای ملکوت الهی را موسیقی اعلام کرده، تا شاید کمی از قبح آن در شرایط اجتماعی صحرائی بیابان گردان بکاهد.

مولانا در بحث اجتماع و آشتی ضدین نشان داده است، به این بحث فلسفی که مغایر اندیشه ی مشایی اسلام است، به خوبی به فلسفه ی فلاسفه ی علم اندیش یونان، آگاه و مسلط است. اما در به-گارگیری آن در اصول قصه نویسی کوتاهی کرده است. درست است که هستی از آشتی ضدین حاصل می شود و هرگاه ضدین به تخلاف برسند، مرگ و عدم روی می دهد، اما به کارگیری مواد متضاد با به-کارگیر کیفیات متضاد متفاوت است. مثلن بدن انسان ترکیبی از گرما و سرما و رطوبت است، نه ترکیب آبی که از شیر مستراح در آفتابه جریان دارد. قرار دادن عمر در برابر استادی پیری و فرتوت که همه ی عمر خلاف اسلام عمل کرده است، مثل ریختن آب در منقل آتش است.

بی مناسبت نمی بینم، برای نشان دادن عمق ضعف و ناتوانی این قصه در برابر اصل آن، خود قصه را به روایت محمد منور نوه ی ابوسعید ابوالخیر در این جا نقل کنم. به نظر می رسد، این چند خط توانسته در اعماق عمیق تاریخ تا حد یک داستان پیش برود.

حکایت: "حسن مودب" گفت: روزی شیخ در نیشابور از مجلس فارغ شده بود و مردمان رفته بودند و من در پیش وی ایستاده. مرا وام بسیار جمع شده و مرا دل مشغول مانده. میبایست تا شیخ در آن معنی سخن گوید و نمی گفت. شیخ بهمن اشارت کرد که باز پس نگر، واپس نگریستم. پیرزنی از در خانقاه برمی آمد. من پیش او شدم. صرهی زر بهمن داد و گفت صد دینار است، به خدمت شیخ بنه و بگو دعایی در کار ما کند. من بستدم و شاد شدم و گفتم هم اکنون همه ی قرض ها را واپس دهم. پیش شیخ بردم و بنهادم. شیخ گفت: این جا منه. بردار و می رو تا به گورستان حیره. آن جا چارطاقی است، نیمیش افتاده، پیریست آن جا خفته، سلام ما را بهوی رسان و صرهی زر وی را ده و بگو: چون این برسد، بر ما آی تا دیگر دهیم.

حسن گفت: من برفتم، پیری دیدم ضعیف، طنبور زیر سر نهاده و خفته. او را بیدار کردم و سلام شیخ رساندم و زر بهوی دادم. مرد فریاد درگرفت و گفت: مرا پیش شیخ بر. پرسیدم حال تو چیست. گفت: مریدم چنان که می بینی، پیشه ام طنبور زدن ست. جوان بودم در پیش خلق قبولی داشتم. در این شهر هیچ جا دو تن به هم ننشستی که من نه سیم ایشان بودم، اکنون چون پیر شدم حال بهمن بگشت و هیچ کس مرا نخواند. اکنون که نان تنگ شد، زن و فرزندم نیز از خانه دور کردند که ما ترا نمی توانیم داشت، ما را درکار خدا کن. راه فرجایی نداشتم. به این گورستان آمدم و به درد گریستم و به- خدای تعالی مناجات کردم که خداوندا هیچ پیشه نمی دانم همه خلقم و من، امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نانم دهی. تا به وقت صبح دم طنبور می زدم و می گریستم. بامداد مانده شده بودم، در خواب شدم تا این ساعت که تو مرا بیدار کردی

حسن گفت: با او به هم به خدمت شیخ آمدم. شیخ همان جا نشسته بود. آن پیر به دست و پا افتاد و توبه کرد.

شیخ گفت: ای جوان مرد سر کمی و نیستی و بی کسی در خرابه نفسی زدی، ضایعت نگذاشت، برو هم با او می گوی و این سیم می خور. رو به من گفت: حسن! هیچ کس در کار خدا زیان نکرده است، آن او پدید آمد، آن تو نیز پدید آید.